

خاطرات



## عمر باز یافته

به قلم: مظفر نصر  
ناظر کاروان

معظم شهدا را آنگونه که باید نگهداریم. ... مقدمات کار به سرعت فراهم شد طبق معمول حوله‌ها، همیان، ساک و وسایل دیگر تهیه گردید، آن قسمت از مفاتیح الجنان و رساله نوبین حضرت امام - رضوان الله تعالی علیه - را که مربوط به حج است، نیز بریده و در ساک خود جاسازی کرده بودم. روز موعود فرارسید، و من به همراه مدیر و روحانی و سایر حجاج به جدّه رسیدیم، خوشبختانه در فرودگاه جدّه با فعل و انفعالی که انجام گرفت، مأمورین مفتش متوجه وسایل ساکم نشدند و الا آن دو کتاب را ضبط می‌کردند. ... وقتی سراغ ساکها آمدم، متوجه شدم که ساک بزرگم نیست، با راهنمایی مدیر کاروان، در بازار فرودگاه جدّه ناگزیر

هرگز در این فکر نبودم و شاید تصورش را هم نمی‌کردم که با وضعیت مالی ضعیفی که دارم روزی، موفق به زیارت خانه خدا، قبر نبی اکرم - ص - و ائمه بقیع - علیهم السلام - شوم تا اینکه در سال ۶۲ شنیدم که از نهادهای انقلابی افرادی را به عنوان سهمیه در امور خدماتی کاروان‌های حج می‌پذیرند. معرفی‌نامه‌ای گرفته، به سازمان حج و زیارت ارائه دادم و در آزمون شفاهی نیز شرکت کردم که به لطف خدای بزرگ در شمار زائران بیت‌الله قرار گرفتم. این را خوب می‌دانم که این نعمت به برکت وجود امام - ره - و خونهای پاک شهدا و انقلاب اسلامی بود. خداوند ما را قدردان این نعمتها قرار دهد انشاءالله، تا به وصایای آن عزیز، عمل نماییم و حرمت خانواده

افرادی که به بیرون پرت شده بودند، انداختم، یک لحظه احساس کردم که همه مرده‌اند و من نیز...

از جای خود بلند شدم، حولهٔ احرام به دوش انداختم، اما هنوز هم شک داشتم که زنده‌ام یا مرده. در عالم ناباوری جلوی چراغ اتوبوس که روشن بود رفتم، خودم را به دقت و رانداز کردم، دیدم مثل اینکه به شکر خدا زنده‌ام. راننده نیز روی شنها بی‌هوش افتاده بود و حرکتی نداشت. افراد کم‌کم به هوش می‌آمدند، صدای ناله‌ها به گوش می‌رسید. یکی می‌گفت «مرا رو به قبله بگذار»، دیگری می‌گفت «به دادم برس»، سومی می‌گفت من دارم میمیرم کمی آب برابم بیاور. روحانی نیز با سر و صورتی خونین روی زمین افتاده بود. حولهٔ بعضی از آنان باز شده و در گوشه‌ای پرت شده بود. آنها را پیدا کرده و به صاحبانش می‌دادم تا خودشان را بپوشانند... با عجلهٔ تمام به کنار جاده آمدم تا اتوبوسها را از قضیهٔ آگاه کنم، جلوی آنها را می‌گرفتم ولی هیچکدام نگه نمی‌داشتند. ناگزیر حوله‌ام را برداشتم، وسط جاده ایستادم و راه را بند آوردم و به این وسیله توانستم تعدادی از ماشینها را وادار به توقف کنم. پنج نفر از زائران را که جراحتهای شدید داشتند به کمک آن عده از زائران که جراحات سطحی برداشته بودند، در راهروی اتوبوسی که سرنشینان آن، خانم و عرب‌زبان بودند، سوار کرده و راهی نمودیم، تا اینکه پلیس اتوبوسی تهیه کرد و

حوله‌های احرام و لباس زیر و... مجدداً با ریال سعودی خریداری کردم. پس از پذیرایی در فرودگاه، مدیر کاروان مرا با کلمن آبی، در اتوبوسی که سقف نداشت نشاند. روحانی محترم کاروان نیز در همین اتوبوس همراه ما بود. چون مدینه بعد بودیم میقات ما جحفه بود، در جحفه مُحْرِم شدیم و لَبَّيْكَ گویان وارد اتوبوس گردیده، همگی در جای خود نشستیم. آقای روحانی کاروان در انتهای اتوبوس و من روی صندلی پشت راننده نشسته بودم و افتخار آن را داشتم تا از حجاج پذیرایی (سقاییت) نمایم. روحانی کاروان با صدای بلند این نغمه را سر می‌داد «لَبَّيْكَ اللَّهُمَّ لَبَّيْكَ، لَبَّيْكَ لَا شَرِيكَ لَكَ لَبَّيْكَ إِنَّ الْحَمْدَ وَالنَّعْمَةَ لَكَ وَالْمُلْكَ لَا شَرِيكَ لَكَ لَبَّيْكَ» و ما همگی تکرار می‌کردیم وقتی او خسته می‌شد من این سرود را زمزمه می‌کردم و دیگران تکرار می‌کردند. تا اینکه زائرین به خواب رفتند و...

ساعاتی از شب گذشته بود که ناگهان احساس کردم راننده از مسیر جاده خارج شده است، با فریاد روحانی کاروان از جا بلند شدم و میلهٔ پشت صندلی راننده را که به قسمتی از سقف جلو وصل بود، گرفتم، در همین لحظه بود که ماشین به پهلو واژگون شد، چون ماشین بدون سقف بود، همهٔ سرنشینان به بیرون پرت شدند و من دیگر چیزی نفهمیدم. نیمه‌های شب بود وقتی به خود آمدم، نگاهی به ماشین و

من تمام زائران مجروح را سوار نمودم و در لحظه آخر که خودم خواستم سوار شوم درب اتوبوس که برقی بود، بسته شد و من به دنبال اتوبوس هرچه دویدم راننده توجه و اعتنایی نکرد. نزد پلیس آمدم و با زبان بی‌زبانی او را متوجه ساختم که من جا مانده‌ام، اما او هیچ اهمیتی نداد. نزد راننده پلیس رفتم، دیدم او هم...

آنها مشغول به هوش آوردن یکی از مجروحین حادثه بودند، هر چه التماس می‌کردم کسی توجهی نمی‌کرد و من در دل شب، یکه و تنها مانده بودم. ناگهان اتومبیل مدل بالایی ترمز کرد، پلیسی داخل آن بود، مرا در صندلی عقب ماشین نشاند و راه افتاد.

خیلی ترسیده بودم و نمی‌دانستم مرا به کجا می‌برد. زبان بلد نبودم. گاهی با لال‌بازی، مطالبی می‌گفتم اما راننده حرفی نمی‌زد. یک بطری کوچک آب معدنی به من داد نوشیدم. برایم نوار موسیقی گذاشت، هرچه به او می‌گفتم «خاموش کن» اعتنا نمی‌کرد. پیش خود می‌گفتم: «خدایا! من زائر تو هستم، چه گناهی کرده‌ام که گیر چنین انسانهایی افتاده‌ام؟!»

چند کیلومتری راه رفته بودیم که ناگهان صدای آژیر بلند شد، تازه اینجا بود که فهمیدم داخل ماشین پلیس سعودی نشسته‌ام. او اتوبوس حامل زائران مجروح ایرانی را متوقف کرد، و به من فهماند که پیاده شده و به زائران مجروح در اتوبوس

پیوندم. از راننده تشکر کردم و...

رو به زائران اتوبوس کرده و با ناراحتی به آنان گفتم: چرا ماشین را متوقف نکردید تا من هم سوار شوم و... دیدم بیچاره‌ها رمق حرف زدن ندارند و همچنان ناله می‌کنند.

به مستشفای (بیمارستان) عبدالعزیز رسیدیم، اتوبوس می‌خواست داخل بیمارستان شود ولی نگهبان جلوی بیمارستان مانع از ورود آن می‌شد و می‌گفت: باید در بیرون از بیمارستان، مسافران را پیاده کنی که من پیاده شدم، زنجیر را انداخته و آنان را به داخل بیمارستان هدایت کردم. پرستاران بیمارستان با سرعت تمام مجروحین را به وسیله برانکارده به داخل حمل کردند و اکیپی با عجله آمدند و کلیه زائرین مجروح را پانسمان و بستری نمودند. فرد سالم در بین آنها فقط من بودم که هیچگونه آثاری از زخم نداشتم، فقط قوزک زانویم کمی کوبیده شده بود.

اذان صبح شد، خیالم از سوی مجروحین راحت بود. تیمم کردم و نمازم را خواندم. لحظاتی بعد در نهایت تعجب متوجه شدم ۵ نفر مجروحی که سوار راهروی اتوبوس شده بودند در حالی که روی زخم‌هایشان را به وسیله پنبه پوشانده بودند وارد بیمارستان شدند. بعد از دقایقی معلوم شد که راننده بی‌انصاف! آنها را در بین راه، در یک آبادی، به اسم بیمارستان، پیاده کرده و رفته است، و آنها به یکی از خانه‌های

آن آبادی پناه برده و به کمک صاحبخانه پس از پانسمان موقت و پذیرایی مختصر، به بیمارستان منتقل شده بودند.

ساعاتی بعد از ماجرا، از هلال احمر ایران، برادرانی آمدند و پس از ویزیت مجروحین و سرکشی به آنها مرا به اتفاق چند نفر دیگر، به محل کاروان، که در شارع الحج، نزدیک جبل النور (غار حراء) بود، بردند. زائران، در کاروان که بسیار نگران بودند با دیدن ما به طرفمان آمدند که: چه شد؟، چه اتفاقی روی داد؟ چرا دیر کردید؟، بقیه همراهان چه شدند؟ و... ماجرا و آنچه که بر سرمان آمده بود را تعریف کردم. بیچاره مدیر کاروان که به شدت نگران و وحشت زده بود، با سرعت تمام به طرف بیمارستان راه افتاد و... من حوله‌هایم را که خون‌آلود بود شستم، غسل زیارت کردم، آشپز کاروان برایم صبحانه آورد، از او پرسیدم: همه زائران اعمالشان را انجام داده‌اند؟ گفت: خیر، فقط تعدادی از مردها موفق به انجام اعمال شده‌اند. شما بمانید، غروب با روحانی کاروان و آن تعداد که تا کنون نرفته‌اند مشرف شوید. ولی من طاقت ماندن نداشتم، از او پرسیدم: الآن ما کجا هستیم و چگونه می‌شود به حرم رفت؟ مسیرهایی را به من نشان داد، بلافاصله بریده رساله نوین را برداشتم و پای پیاده حرکت کردم. از آنجا که به زبان عربی آشنا نبودم و نمی‌توانستم با راننده حرف بزنم، ترجیح دادم که پیاده به راهم ادامه دهم و

ماشین‌ها را فقط تماشاکنم و هر جا زائری را می‌دیدم، جلو می‌رفتم تا ببینم ایرانی هستند یا نه، اما از روی ردای آنها که یک طرف شانۀ خود را پوشانده بودند، می‌فهمیدم که شیعه و ایرانی نیستند تا اینکه به خیابانی رسیدم که روی تابلو نوشته شده بود «شارع المسجد الحرام». وقتی چشمم به تابلو افتاد خیلی خوشحال شدم که راه را یافته‌ام. ادامه راه را طی می‌کردم که دیدم تعدادی زائر ظاهراً شیعه هستند، جلو رفتم، دیدم بله، اهل زنجان می‌باشند. سراغ روحانی کاروانشان را گرفتم، به او گفتم که من چنین وضعی دارم و می‌خواهم در کنار آنها اعمالم را انجام دهم، و او با برخوردی گرم استقبال کرد، در بین راه یکی دو سؤال از او کردم تا اینکه به نزدیک مسجدالحرام رسیدیم، با دیدن آن، ضربان قلبم شدیدتر شد. روحانی کاروان زائران را جمع کرد و داشت آنان را توجیه می‌کرد که من خودم به تنهایی راه افتادم، و از دربی که بعدها فهمیدم یکی از درب‌های صفا و مروه بود وارد گردیدم، محو تماشای خانه شده بودم، حال دیگری داشتم، نمی‌توانم آنچه را که در آن لحظات بر من گذشت توصیف کنم. زار زار اشک می‌ریختم و به طرف خانه نزدیک می‌شدم. موج و انبوه جمعیت را مشاهده می‌کردم که در حال طواف بر گرد خانه بودند. درب خانه، مقام ابراهیم، ناودان طلا و حجر اسماعیل را دیدم، اما من دنبال حجرالأسود بودم، هر چه به کتاب که

- علیه السلام - آمدم و دو رکعت نماز طواف بجای آوردم.

سپس به طرف سعی رفتم. بالای کوه صفا توفقی کردم و از آنجا به خانه و حرکات حجاج نظاره می کردم، دیدم که روحانیون معظم کاروانها نیت سعی را به زائران تعلیم می دهند. من نیز سعی را آغاز کردم. در کتابها خوانده بودم که هاجر - سلام الله علیها - این مسیر را هفت بار طی کرد و به دنبال آب می گشت. در مسیر به چراغ سبز رسیدیم. دیدم حاجی ها به آنجا که می رسند با حالت خاصی می دوند من نیز هرزوله کردم. سرانجام هفت بار سعی بین صفا و مروه رابجا آوردم. می دانستم که بعد از اتمام سعی وظیفه ام تقصیر است. بالای کوه مروه از افرادی که مشغول تقصیر بودند قیچی و ناخنگیری گرفتم و تقصیر کردم. آنگاه به صحن مسجد آمدم، از حاجی های ایرانی سراغ چاه زمزم را گرفتم، و از پله ها پایین رفتم، دیدم شیرهای آبی است که حجاج سر و صورت خود را با آن می شویند و کمی نیز می نوشند و چاه زمزم در گوشه ای از زیر زمین واقع شده است و...

بوسیدن حجر، خود داستان مفصلی دارد. به طرف محلی که دمپایی را گذاشته بودم رفتم اما دیدم در آن آشفته بازار مگر می شود دمپایی پیدا کرد! با پای برهنه به بیرون حرم آمدم. وقتی قدم به اسفالت داغ گذاشتم پایم سوخت، به سرعت به طرف سایه پلی که در آن نزدیکی قرار داشت

عکسهای رنگی داشت رجوع می کردم و به خانه نگاه می کردم، باید نزدیک درب خانه باشد اما نمی دیدم و می خواستم از آنجا طواف را شروع کنم. همچنان به دنبال آن بودم که به وسیله کتاب و عکس های آن حجرالأسود راببایم که یکی دستی به شانهم زد، برگشتم، نگاهش کردم، با من سلام و علیک کرد و پرسید سال اولت است؟ گفتم بله. گفت: دنبال چه می گردی؟

گفتم: هر چه جستجو می کنم حجرالأسود را نمی یابم. راهنماییم کرد و گفت: اینجا که جمعیت هجوم آورده و «الله اکبر» می گویند حجرالأسود است. دست زدن و بوسیدن آن مستحب است. نیت کن و از اینجا (حجرالأسود) شروع کن و هر شوط که رفتی و به حجر رسیدی، بگو «الله اکبر» تا هفت دور. اگر به مشکلی برخوردی و سؤالی داشتی، من اینجا هستم و راهنمایت می کنم، هیچ نگران نباش. من که نمی دانستم چگونه از این برخورد مهربانانه تشکر کنم، هیجان زده شروع کردم به طواف خانه.

«الله اکبر»، «لا اله الا الله»، «محمّد رسول الله».

«رَبَّنَا آتِنَا فِي الدُّنْيَا حَسَنَةً وَفِي الْآخِرَةِ حَسَنَةً وَقِنَا عَذَابَ النَّارِ».

«رَبَّنَا لَا تُزِغْ قُلُوبَنَا بَعْدَ إِذْ هَدَيْتَنَا وَهَبْ لَنَا مِنْ لَدُنْكَ رَحْمَةً إِنَّكَ أَنْتَ الْوَهَّابُ» و... ذکر حق می گفتم و دور خانه می گشتم. هفت دور که تمام شد، پشت مقام ابراهیم

عکس گرفتم معلوم شد نظر پزشک کاملاً درست است. دکتر به من گفت باید تا یک ماه استراحت کنی، اما من...

در ضمن در یکی از روزها، زائری را که پولش را در حال طواف زده بودند به پیشنهاد مدیر کاروان به ستاد برده بودم تا کمکی برایش بگیرم، که ناگهان متوجه شدم ساک گمشده‌ام با کلّیه محتویاتش در ستاد مکه است.



تمام زائران از بیمارستان مرخص شدند و جز دو نفر از آنان که حجشان به حج افراد بدل شد، بقیه موفق شدند با بهبودی کامل اعمال خود را بجا آورند.

ایام به سرعت سپری می‌شد تا بالاخره روز وداع رسید روزی که زائرین سوار ماشین می‌شدند تا به طرف فرودگاه جدّه حرکت کنند و من با یکی از مجروحین از بیمارستان می‌آمدم. موقع بازگشت به میهن اسلامی، برای وداع به مسجد النبی رفتم خیلی غمگین بودم، از درب جبرائیل - ع - وارد شدم، در مقابل محل موسوم به منزل مولا علی - ع - و فاطمه زهرا - سلام الله علیها - نشستم، با رسول خدا درد دل‌ها گفتم. اینجا بود که از ذهنم خطور کرد: قبر حضرت فاطمه کجاست؟ در قبرستان بقیع یا در کنار پدرش؟ و در شب دفن پیکر پاک و مطهر فاطمه - سلام الله علیها - به مولا علی - ع - چه گذشت؟!

مولا جان روزی به میثم تمار

دویدم و سرانجام خود را به نحوی به بازار رساندم، باز به مشکل تکلم به زبان عربی برخوردم، چون نمی‌دانستم در زبان عربی به دمپایی چه می‌گویند. بالاخره با هزار زحمت به فروشنده فهماندم که دمپایی می‌خواهم و...

بعد از خریدن دمپایی، به یک زائر ایرانی برخوردم و با راهنمایی‌های او به شکر خدا خودم را به ساختمانی که کاروان ما در آن اسکان یافته بودند، رساندم. اما زمانی رسیدیم که نهار را خورده بودند. و من بعد از صرف غذا، به اتفاق آقای روحانی کاروان، به بیمارستان رفتیم، زائران که در بیمارستان بستری بودند همگی از من تشکر می‌کردند. مسؤلیت حمل مجروحین از کاروان به بیمارستان نیز به عهده من گذاشته شد و بعد از آن کارم در شبانه روز، بردن مجروحین برای مداوا و پانسمان به بیمارستان بود تا اینکه بعد از هفت روز خودم را نیز به پزشک عرضه کرده و گفتم پهلویم درد می‌کند و نفسم می‌گیرد، تصور می‌کنم به خاطر فعالیت زیاد و ریختن عرق در شب حادثه، سینه پهلویم کرده باشم. پزشک هنگام معاینه دستی به پهلویم زد که احساس درد شدیدی کردم، به رادیولوژی معرفی کرد. عکسی گرفته و آورد. رو به من کرده، گفت دو تا از دنده‌های تو شکسته است، باور نکردم و گفتم شاید اشتباه شده است، چگونه می‌شود باور کرد؟ من که اصلاً احساس درد شدید نمی‌کنم و... مجدداً



همه ساله (سالهای ۶۲ تا ۶۶) به مکه معظمه و مدینه منوره مشرف شده‌ام و در حج خونین نیز حضور داشتم. در طول سالهای تشریف، سعیم این بود که در حدّ وُسعَم با جان و دل به حجاج (خصوصاً زائرین سنین بالا که نیاز به کمک دارند) خدمت کنم و به مدد حق به این عهد، پای بندم و منتظرم تا ببینم او چه صلاح می‌داند. آیا موفق به سفر ششم خواهم شد یا نه. با این تفاوت که امروز امام راحل‌مان در میان ما نیست و روح ملکوتی‌اش در جوار رحمت حق آرمیده است، وَ سَلَامٌ عَلَيْهِ يَوْمَ وُلِدَ وَ يَوْمَ يُبْعَثُ حَيًّا.

می‌فرمودی:  
 وَ فِي الصَّدْرِ لُبْنَاتٌ إِذَا ضَاقَ لَهَا صَدْرِي  
 نَكَتُ الْأَرْضَ بِالْكَفِّ وَأَبْدَيْتُ لَهَا سِرِّي  
 فَتَمَهَمْنَا تَثْبُتُ الْأَرْضُ فَذَلِكَ التَّبْتُ مِنْ بَدْرِي  
 علی جان بذری را که به دل خاک سپردی به دست فرزند خلف تو امام خمینی به ثمر رسید و خونهای پاکی که به پای نهال مقدس انقلاب ریخته شد، اکنون جوانه‌ها زده و بارور شده است و روزبه‌روز عالم‌گیر می‌شود و...  
 در پایان سفر، معامله‌ای با قادر سبحان در سال ۶۲ نمودم و به لطف‌الله در سال ۶۳ در آزمون امور نظارت کاروانهای حج در تهران برگزار شد، پذیرفته شدم و تا کنون

بندهام بنده ولی بیخردم  
 خواجه با بیخردی میخردم  
 خواجه خود دید و پسندید و خرید  
 بود آگاه ز هر نیک و بدم  
 بندهام بنده که از فرمان سر  
 نکشم خواجه به هر سو کشدم  
 بسلیمان برسایند که من  
 چون نگینی به کف دیو و ددم  
 من چو برگِ گُلَم از باد صبا  
 که بهر سو بوزد می‌بردم

